

بقچه‌های گیلانی سر سفره افطار ایرانی

شیرینی‌های مسیبکی خوش رنگ و لعاب، کنار زولبیا و بامیه‌های پرشده با نظم و ترتیب چیده شده‌اند. بیشتر به تور سفید رنگی می‌مانند که بقچه بیچ‌شان کرده باشند؛ سوغات خطه سرسبز گیلاند و زینت بخش سفره افطار. تا چند سال پیش فقط می‌شد این شیرینی سنتی را از رشت و فومن تهیه کرد و حالا در اغلب فروشگاه‌های نان فانتزی تهران می‌توان آن را خرید. به خصوص ایام ماه رمضان که رونق بازاری در میدان تجریش، زیر پل چوبی یا خیابان کارگر شمالی زیاد است.



خوشکار محبوب تهرانی‌ها

ابتدای خیابان کارگر شمالی تا ۲۰۰ قدم اول چندتایی مغازه نان فانتزی دیده می‌شود. پیراشکی، نان شیرمال، نان قومی و خلاصه همه‌چیز نانی پشت و پرتین‌های شیشه‌ای وجود دارد. اغلب این مغازه‌ها با شروع ماه رمضان، زولبیا و بامیه هم درست می‌کنند. چند سالی هم باب شده خوشکار می‌فرشند. اینکه نخستین بار چه کسی پای شیرینی سنتی گیلان را به پایتخت باز کرده معلوم نیست و دانستنش خیلی اهمیت ندارد، اما با گشت و گذار در خیابان‌های شهر آنچه دستگیرمان می‌شود، خوشکار جای خود را در بین مردم تهران باز کرده است.

سوغات گیلان

مغازه در پایینترین آنجانی و لاکچری ندارد، اما هر کس از آنجا رد می‌شود، قدم سست می‌کند و سوسه می‌شود تا تانهای به داخل بیندازد. جذابیتش به کارگرانی است که سرگرم درست کردن خوشکار هستند. همه روپوش سفیدی به تن و کلاه نخی به سر دارند. یکی خمیری می‌گیرد و دیگری بسته‌بندی می‌کند. هر چه هست، تجربه جالبی است.

کنج مغازه، جایی که در تیرس مردم نیست، میز خمیرگیری قرار گرفته و ۲ مرد نسبتاً تومند خمیرگیری می‌کنند؛ یکی آرد برنج را در دستگاه می‌ریزد و دیگری آب اضافه می‌کند. چند دقیقه‌ای که مخلوط شدند، خمیر روی میز خمیرگیری پهن می‌شود و به مدد دستان پرتوان آنها خمیری نرم و لطیف می‌شود؛ آنقدر که خمیر آماده شکل و شمایل لباس در معرض باد را پیدا می‌کند. ناصر زراعت، سر کارگر مغازه هم حواش به کار خود است و هم به کیفیت خمیر نظارت می‌کند. می‌گوید: «حاج یوسف صاحب مغازه است. حالا که پا به سن گذاشته پسرش علی اینجا را اداره می‌کند. بهترین ماده اولیه را تهیه می‌کند. به رضایت مشتری خیلی اهمیت می‌دهد.» مهارت ناصر در طبخ خوشکار، ستودنی است. انتظار می‌رود اهل خطه شمال باشد اما جالب اینکه هم او هم دیگر همکارانش آذری هستند. می‌گوید: «یکی از دوستان ما رشتی بود. او پخت این شیرینی را در اینجا باب کرد. ما هم یاد گرفتیم.»

رونق خوشکار در ایام رمضان

ناصر، خمیر را با آب رقیق می‌کند. متذکر می‌شود: «خمیر خوشکار باید شل باشد.» بعد خمیر قویق شده را در قیف می‌ریزد. البته قیفش با دیگر قیف‌هایی که در خانه استفاده می‌شود، فرق می‌کند. انتهای آن چند سوراخ وجود دارد و جنسش از مس یا برنج است. ناصر قیف را در تب پر می‌کند و روی صفحه فلزی داغ شده به صورت ضربدری می‌ریزد. ناهماهنگ بودن حرکت دستش فرم مشخص به ورقه‌های خمیر می‌دهد. چند ثانیه بعد ورقه‌ها آماده است. می‌گوید: «در قدیم خانم‌ها ماه‌ها خوشکار را با دست روی سینی داغ شده می‌ریختند.» ناصر ورقه‌های خمیری آماده شده را به مجید همکارش می‌دهد. او مسئول ریختن مخلفات داخل رشته است. از قفسه کاسه‌های رایبرون می‌آورد. درونش گردوی خرد شده با شکر و جوز هندی است. مجید یک قاشق داخل ورقه خمیری می‌ریزد و بقچه بیچ می‌کند. مجید می‌گوید: «در ایام ماه رمضان نزدیک به ۱۰۰ بسته خوشکار آماده می‌کنیم. اما دیگر روزهای سال کمتر است.»

مقوی ولذیذ

در این حین پیرمردی مجید را خطاب قرار می‌دهد: «آقا من آسته خوشکار می‌خواهم و یک بسته رشته.» مرد لهجه شمالی دارد و به نظر می‌آید برای سفره افطار خود خوشکار و رشته می‌خرد. او درباره خوشکار اطلاعات جالبی دارد؛ اینکه پیشینه این شیرینی سنتی به ۳۰۰ سال قبل برمی‌گردد و تعریف می‌کند: «خوشکار هم مقوی است و هم برای ماه رمضان خوردنی سبکی است. خاصیت زیادی دارد.» بعد هم دستور طبخش را می‌دهد: «این که می‌فروشند خمیر آماده است. باید در روغن سرخ شود. رنگ طلایی که گرفت، آماده خوردن است. خود من رشته را دوست دارم؛ یعنی بدون مخلفات. معمولاً روی رشته شهید می‌ریزند. اما خوشکار چون شکر دارد و شیرین است، نیازی به شهید ندارد.»



خانه‌تگانی عیدانه در قطعه ۵۲

زندگی رایحه تیموری روزنامه نگار

همه‌جا پاک و پاکیزه شده و هر چیزی سر جای خودش است: بوته‌های گلی را که زیر حجله‌های پایه آلومینیومی پسرها رویداند، خوب سیراب کرده‌اند. پارچه‌های روی

طبقات حجله‌ها را با پودر رختشویی حسابی سابیده‌اند و سنگ‌های مزارشان را برق انداخته‌اند. روی درهای شیشه‌ای حجله‌ها هم حتی لکه‌ای باقی نمانده. گردوغبار گل و گلدان‌های چیده شده در طبقات حجله‌ها را هم پاک کرده‌اند؛ خانه‌تگانی عیدانه مزار پسرها تمام شده و حالا دلشان برای گرفتگی؛ عید است و دلشان می‌خواهد برای پسرهای

دسته گلشان سنگ تمام بگذارند؛ پسرهای شاخ شمشادشان در قطعه ۵۲ بهشت زهرا آرآمیده‌اند: عباس زال، ستار صبری و ولی‌اله رسولی؛ پشت‌به‌پشت هم و کنار هم. وقتی بودند همسایه بودند و حالا هم جمع‌شان جمع است. مادرها هنوز هم با هم همسایه‌اند، در محله جلیلی؛ چند قدمی مانده به ته نقشه تهران.



شعله شمع‌ها که جان گرفتند، دیگر مادر آنجا نبود. دیگر هیچ کس آنجا نبود. فقط خودش بسود و ولی‌اله‌اش که به اندازه ۳۷ سال فراق، دلننگش بود. ولی‌اله وقتی رفت ۲۰ ساله بود، رعنا و خوش‌قدویسالا. همین روزها بود، نزدیک عید نوروز. مادر مشغول رفت‌وروب و خانه‌تگانی دم عید بود که خبر شهادتش را آوردند... از آن روز دیگر هیچ‌وقت برای مادر بهار نیامد...

لیوان استیل را توی رف بالای حجله شیشه‌ای گذاشته که هر وقت می‌آید توی آن شمع روشن کند. شیشه‌پاک‌کن هم همان‌جا هست. پودر رختشویی را هم توی قوطی خالی شامپو ریخته تا هر وقت می‌آید مزار ولی‌اله را خوب آب و جارو کند. روی پارچه ترونی که نسوی حجله پهن کرده، عکس ولی‌اله را گذاشته و پدر مر حومش را. با همان قرآن خون آلودی که وقتی پیکر ولی‌اله را آوردند، توی جیبش بود...



ستار که رفت، زنش جوان بود و دخترک یک‌سال‌ونیمه‌اش تازه زبان باز کرده بود. مادر نمی‌داند ستار چطور از آنها دل کند و رفت... از نخستین روزهای جنگ که دشمن به خاک خرمشهر نظر کرد، به جبهه رفت و وقتی پیکرش را آوردند قطعنامه ۸۹۵ امضا شده بود. هفت ماه بعد از شهادت ستار پسر کاکل‌زری‌اش هم به دنیا آمد. دیگر آنها بزرگ شده‌اند و مادر بزرگ پیر و رنجور شده است...



بوته‌های گلی را که زیر حجله‌های پایه آلومینیومی پسرها رویداند، خوب سیراب کرده‌اند. پارچه‌های روی طبقات حجله‌ها را با پودر رختشویی حسابی سابیده‌اند و سنگ‌های مزارشان را برق انداخته‌اند.

مادر گل‌های سرخ را پرپر کرد و وسط سنگ مزار عباس ریخت؛ همان جایی که صورت برگ گلش بود. گل‌های دیگری هم روی شانه‌هایش ریخت: سفید و زرد و بنفش... شمع‌ها را هم روشن کرد و شکلات‌های رنگارنگی را که با خودش آورده بود، توی بشقاب ریخت و کنار گل‌ها گذاشت. مزار عباس شسته‌رفته و پاکیزه شده و بهار نزدیک است...



خرید بید و وقت نیمه‌شب

داستان آدم‌هایی که شب‌تاریک به خرید روزانه می‌روند



دغدغه سحر جعفریان روزنامه نگار

پسر جوان همین که داخل فروشگاه می‌شود، هندزفری بلوتوثش را از قاب و کار سیلیکونی بیرون می‌کشد و محکم در جفت گوش‌هایش فرو می‌برد تا لیستی از آهنگ‌های محبوبش را پلای کند. عادت دارد هنگام خرید، زمزمه آهنگ یا یاد کستی به گوشش برسد. بی‌توجه به دیگرانی که مانند او به دلایل مختلف نیمه‌شب به خرید آمده‌اند، چرخ‌های لقی سید پلاستیکی و قرمز رنگ فروشگاه‌ها را روی زمین، بین راهروها و قفسه‌های انباشته از انواع خوراکی‌ها و ملزومات می‌کشد. نگاهی کوتاه به کاغذ می‌چالده طومار ما بحتاجی که مادر به دستش داده، می‌اندازد. خط اول طومار نوشته شده ماکارونی رشته‌ای ۵ بسته، شکلی ۵ بسته و سویا ۲ تا؛ به همین خاطر از راهرو می‌مان بر خود را به قفسه بسته‌های پر شمار و متنوع ماکارونی‌ها می‌رساند. بعد از تهیه اقلام خط اول طومار، نوبت خط‌های بعدی یعنی اقسامی است. حبوبات، کمی خشکبار و تعدادی هم لبنیات است. عقره‌های ساعت از یک نیمه‌شب می‌گذرند و لیست آهنگ‌های محبوبش هم به آخرین ترک با صدای ۶ دانگ خواننده، چهچه‌ها و تحریرهای کرشمه‌ای می‌رسد که سبید چرخ‌دانش بر می‌خیزد و سسنگین. برای آخرین بار طومار خرید و اقلامی را که در سبید جای داده، چک می‌کند: «همه چیز را خریدم»، «شیشه مربای پالنگ

کو؟»، «دستمال کاغذی‌ها هم که اینجا هستند». حالا دیگر نوبت صف شب‌انگامی و معمولاً خلوت صندوق، آقایان صندوق دار خسته با آن خمیازه‌های کش‌دار و حساب‌کتاب‌های حوصله‌سبر است. این حکایت آدم‌هایی است که خریدهای روزانه‌شان را بنا به جبر یا اختیار در شیفت شب انجام می‌دهند.

مامان، نگران نباش!

هوا سرد است و با اینکه زمان به وقت نیمه‌شب سپری می‌شود، درهای فروشگاه رو به سوی مشتریان شب‌زنده‌دار و شب‌پیمای گشوده است. مشتریانی که اغلب زوج‌های جوان یا مردانی تنها هستند؛ همان‌ها که به ضرورت ساعات کاری غیرمعمول و همچنین سبک زندگی متفاوت، تاریکی شب را به‌جای روشنائی روز برای خرید برگزیده‌اند. میانشان کمتر سالمند یا کودکی

قفسه چینیان بیدار



کاظم بین راهروهای قفسه‌بندی‌شده فروشگاه سرک می‌کشد تا مبادا مشتری‌ای سرگردان به دنبال جنس و محصولی بگردد؛ مانند زن و شوهر جوان که شاید از شدت خواب‌آلودگی قفسه‌های نیمه‌آماده را پیدا نمی‌کنند. کاظم پیش می‌رود و با دستی که به سمت راست اشاره دارد از زن و شوهر جوان می‌خواهد به آن سو حرکت کنند تا قفسه را بیابند. کاظم دانشجو است و از آنجا که به کم‌خوابی عادت دارد، میان همه مشاغلی که می‌توانست انتخاب کند، کارمند چیدمان فروشگاه، آن هم در شیفت کمتر خوابان‌دار شب، بهترین گزینه بود؛ گزینشی که حدوداً ۳ سال می‌شود به آن مشغول است: «از بچگی کم‌خواب بودم. راستش برعکس همه، انرژی من شب‌ها بیشتر از روزهاست. دقیقاً به همین خاطر است که تا پیش از این سر هر کاری رفتم بیشتر از چندماه نتوانستم دوام بیاورم و آمدم بیرون. جز اینجا و شیفت شب که اصلاً با من و طبیعت و دندان من است.» مردی بلند قامت و آراسته که مسئول چیدمان یا قفسه‌چی است، کاظم را صدا می‌زند تا سر و سامانی به قفسه‌های خالی و دم‌نوش‌ها بدهد. سبید خرید زن و شوهر جوان، به پشت‌های از اجناس جورواجور می‌ماند که تلق و تولوق چرخ‌های سبید فروشگاه‌ها، هراس فروریختنشان را به فکر و جان آدم می‌اندازد. مرد جوان نگاهی به ساعت تلفن همراهش می‌کند و می‌گوید: «زود باش؛ تا یک ساعت دیگه با پدرم سر کار. وقتی نمونه‌د.»

داستان شب، کافئین و صندوق داران

صندوق دار شماره ۵، یک‌نفس فنجان قهوه داغ را سر می‌کشد و از سوزش زبان و تلخی کامش سری به اطراف تکان می‌دهد. باین حال امیدوار است هر چه زودتر کافئین قهوه دوبل در بدنش جاگیر شود و خواب را از سرش بپراند؛ طوری که با انرژی بیشتری بتواند هم مشتری‌ها را یک‌به‌یک راه بیندازد و هم فاکتورهای شب قبل را بر اساس ساعت سورت کند. کلید صندوق بول را در قفل کوچک آن می‌چرخاند تا از موجودی نقدی صندوق مطلع شود. اسکناس‌ها به ترتیب ارزش مالی‌شان از ۲۰۰ تا ۵ هزار تومان چیده شده‌اند. لبخند می‌زند و زیر لب می‌گوید: «درود به شرفت احمدجان.» احمد صندوق دار بیشتر از کافئین آن قهوه داغ که هنوز در تن و جان همکارش جاگیر نشده، به در می‌آورد. شاید اگر صندوق دار شماره ۵ هم مجبور نبود صبح تا عصر جای دیگری کار کند و بعد از استراحت کوتاه و شامی مختصر کنار همسر و پسر خردسال همیشه‌گلایه‌مندش از حضور ناکافی‌اش در خانه، به شیفت شب فروشگاه‌ها بماند روزی بیاید، او هم محتاج کافئین اضافه نبود!



عکس‌ها: همسفری/عظیم‌شاه‌پهلوانی